

به نام خدا

خاتمه

تریلر روانشناختی

دو داستان دنباله دار نیمه بلند

پویا زرین

مقدمه:

این کتاب شامل دو بخش یا دو داستان در قالب رمان کوتاه است.

در بخش اول پدر حسام در آستانه ی مرگ حلقه ای گران بها را به حسام می دهد. در حالی که کسانی به دنبال آن شیء ارزشمند هستند و برای بدست آوردن آن هر کاری می کنند و زندگی حسام و پسرش- حامد برای همیشه تغییر می کند.

در بخش دوم ماجرا درباره ی حامد است. حامد بزرگ شده و طی اتفاقی عجیب کسانی را که پدرش را کشته اند، پیدا کرده و برای انتقام نقشه های بسیار شوم و خطرناکی می کشد.

این کتاب داستان مهیجِ غرور، خودخواهی و انتقام است.

درباره ی نویسنده: نویسنده ی این کتاب پویا زرین متولد سال 1386 است که به ادبیات داستانی علاقه دارد و در ژانرهای تریلر و جنایی و فانتزی ووو فعالیت می نماید.

درباره ی نام کتاب: خاتم به معنی حلقه یا چیزی ست که با آن مهر می کنند. واپسین و آخرین هم از معنی های آن می باشند.

ارتباط با نویسنده: برای صحبت های مهم با نویسنده ی کتاب می توانید به ایمیل او پیام دهید. لطفا از پیام ها غیرضرور خودداری فرمائید. وبلاگ یا وب سایت نویسنده ی کتاب هم دیگر راه های ارتباطی هستند.

zarynpwya@gmail.com

درباره ی ژانر کتاب: تریلر یا مهیج گونه ای از ادبیات و سینما ووو است. نویسنده با رعایت اصول این ژانر سعی کرده داستانی جذاب و مهیج به شما ارائه بفرماید.

فهرست:

خاتِم 1..... صفحه ی 6

فصل اول..... صفحه 8

فصل دوم..... صفحه 11

فصل سوم..... صفحه 18

فصل چهارم..... صفحه 24

فصل پنجم..... صفحه 27

فصل ششم..... صفحه 31

فصل هفتم..... صفحه 35

فصل هشتم..... صفحه 40

فصل نهم..... صفحه 43

فصل دهم..... صفحه 46

فهرست:

خاتِم 2.....صفحه ی 56

- فصل اول.....صفحه 57
- فصل دوم.....صفحه 63
- فصل سوم.....صفحه 65
- فصل چهارم.....صفحه 67
- فصل پنجم.....صفحه 70
- فصل ششم.....صفحه 73
- فصل هفتم.....صفحه 76
- فصل هشتم.....صفحه 79
- فصل نهم.....صفحه 82
- فصل دهم.....صفحه 84

تمامی حقوق محفوظ و کپی برداری فقط با اجازه
از نویسنده مجاز می باشد. این کتاب تماماً رایگان
است و فروش آن در هر صورت ممنوع می باشد.

نوشته شده در اسفند ماه سال 1399 هجری
شمسی

این کتاب تقدیم به تمام مسلمانان و علاقه مندان
به اسلام و جهادگران دین خدا- و همچنین مقام
معظم رهبری.....پویا زرین

خاتِم 1

تعداد صفحات: 47

صفحه ی شروع: 8

صفحه ی پایان: 55

1

حسام مردی سی و پنج ساله بود. چشمان سبزی داشت و موهایش بلند بودند. با پسر یازده ساله و پدر پیرش در خانه ای کوچک در حومه ی شهر زندگی می کرد. حسابدار شرکتی بود. آدم خوش رو و قوی هیكلی به نظر می رسید و با کمال مهربانی گاهی خیلی زود عصبانی می شد.

حسام کنار پدرش در بیمارستان بود. پدر او سرطان داشت و روزهای آخر زندگی اش را می گذراند.

حسام ناراحت بود.

پیرمرد یک حلقه یا انگشتر زیبا را از انگشت

دستش بیرون کشید و به پسرش داد و با

خستگی گفت: «این نماد خانوادگی ماست.

حدود هشتاد سال پیش پدربزرگ من این را

ساخته

و مثل یک ارث به پسرانش داد. من هم این را به

تو می دهم. نه آب، نه ضربه و نه هیچ چیز

دیگری نمی توانند به این حلقه آسیب برسانند

اما به من قول بده که هرگز نگذاری هیچ نوع

صدمه ای به این حلقه وارد شود...».

پیرمرد در اواخر همان روز مُرد.

حسام قول داد که از آن شیء ارزشمند محافظت کند.

حلقه شکل خاصی داشت. از جنس طلا بود و سر هفت حیوان مثل شیر، خرس، مار ووو روی آن حکاکی شده بود.

حلقه سنگین بود اما اندازه ی مناسبی برای انگشت حسام داشت. حسام حلقه را در انگشت دست چپش کرد در حالی که با این کار سرنوشت بسیار شوم و خطرناکی را برای خود نوشت.

2

صبح ده روز بعد از فوت پیرمرد بود. حسام خم شد و با دو دست- خیلی محکم شانه های پسرش حامد را گرفت. در چشمان مظلوم و سبز پسر یازده ساله نگاه کرد و با لحنی محبت آمیز گفت: «من باید به سر کار بروم. چند ساعتی باید در خانه تنها بمانی. می دانم که می توانی.» حامد چاره ای نداشت و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

حسام سخنان بیشتری گفت و از خانه بیرون رفت.

چند قدم از خانه دور نشده بود که همسایه ی
کناری و بهترین دوستش - آقای رضا شریفی را
دید. رضا مردی چهل ساله بود. دختری نه ساله
و همسری بیمار داشت که تقریبا هیچوقت از
خانه بیرون نمی آمد. طلافروشی می کرد و
همواره مردی خشن با ریشی بزرگ به نظر می
رسید. اما با وجود همه ی اخلاق های بدش
حسام باز به دوستی با او اصرار داشت.
دو مرد نزدیک شدند و سلام و احوال پرسشی
کردند.

رضا گفت: « وقتی شنیدم پدر فوت کرده واقعا
ناراحت شدم..». چشمش به انگشتر حسام خورد

و جمله اش را قطع کرد. حسام تشکر کرد اما وقتی که متوجه ی تعجب دوستش از حلقه شد- انگشتش را بالا آورد و گفت: « پدرم این را به من داده».

رضا دستش را روی حلقه کشید و گفت: « واقعا زیباست... چند سال از ساخته شدنش می گذرد؟».

حسام گفت: « فکر کنم حدود هشتاد سال!» و خندید.

« هم یک شیء تاریخیست و هم قیمتش به چند میلیون تومان می رسد. اگر خواستی این

انگشتر را بفروشی - من می توانم به تو کمک
کنم.»

« هر چقدر هم قیمتش باشد من این را نمی
فروشم. این یک ارث و نماد خانوادگی ست.»
رضا لبخندی زد و گفت: « هر طور که مایلی...».

آنها خداحافظی کردند. تقریبا رفته بودند که
شریفی گفت: « از نظر من این را به سر کار نبر!
از چنین چیز ارزشمندی باید خیلی خوب
حفاظت کرد!».

حسام سر تکان داد.

نباید حلقه ی خانوادگی اش را به مکان های
شلوغ ببرد.

به سمت خانه روانه شد. در حیاط خانه بود که
تصمیمش را کاملاً عوض کرد!

اندیشید که پدرش گفته بود تا حد ممکن
انگشتر را از خود دور نکند. در ضمن جای حلقه
کنار حسام خیلی امن تر بود.

دوباره حلقه را در انگشت دستش کرد و از خانه
خارج شد.

رضا شریفی هنوز همان جا ایستاده بود.

حسام دستش را بلند کرد و از راه دور با بهترین
دوستش خداحافظی کرد و به سمت محل
کارش راهی شد.

3

« واقعا برای شما متاسفم. یک مرد با تجربه و خانواده دار را بدون هیچ دلیلی اخراج می کنید تا قوم و خویش های خودتان را بیاورید.»

صورت حسام سرخ شده بود. از عصبانیت داشت می ترکید!

رئیس شرکت گفت: « اصلاً اینگونه نیست. ما شما را مناسب برای این کار نمی دانستیم. برای همین یک نفر دیگر را جایگزین شما کردیم.»

حسام خشمگین تر از همیشه گفت: «من
بهترین حسابرداری هستم که تو توی کل عمرت
دیدي.»

بحث و دعوا میان حسام و رئیس شرکت ادامه
داشت اما چه فایده!؟

حسام وسایلیش را جمع کرد از شرکت
بیرون زد. طی ده روز هم پدرش را از دست داده
بود و هم کارش را!
سر افکنده به خانه برگشت.

در تمام مسیر چیزی ذهنش را احاطه کرده بود.
پس از مدتی جدل و دعوا با افکارش تمام شد و
تصمیم خود را گرفت.

باید تغییری به زندگی اش می داد. تصمیم
گرفت به روستای محل

تولدش برگردد. آنجا می توانست خیلی بهتر به
علاقه اش یعنی کشت و پرورش انواع گل و گیاه
بپردازد.

نزدیک خانه اش شد. در حیاط را باز کرد و وارد
شد.

دستگیره ی درِ حال را تکان داد و در را باز کرد.

تا آنکه وارد خانه شد- از تعجب زبانش بند آمد
و خون در رگ هایش

منجمد شد. همه چیز بهم ریخته بود.

کتاب ها از قفسه به پایین افتاده بودند. مبل،
ساعت، کمد ووو جا به جا شده بودند.

حسام داد زد: « حامد... حامد کجایی؟! »

و به دنبال پسرش اینور و آن ور رفت. از کوه
وسایل عبور کرد و به داخل اتاق ها چشم
دوخت.

سام که دهان و دست و پایش با چسب و طناب
بسته شده بود را در یکی از اتاق ها دید.

سراسیمه به سمتش رفت و چسب و طناب را از او جدا کرد.

سام صدمه ی چندانی ندیده بود.

بدنش از ترس و اضطراب می لرزید.

حسام با چشمانی سبز رنگ به

چشمان سبز لرزان پسرش چشم دوخت.

4

پلیس ها دور خانه جمع شده بودند. به اینور آن
ور می رفتند و درباره ی خانه ی حسام صحبت
می کردند. یکی از پلیس ها به حسام و پسرش
نزدیک شد. قیافه ی مصمم و هیکل تنومندی
داشت. تمام موهایش سفید بودند و اما خیلی پیر
به نظر نمی رسید.

مدتی به حسام و پسرش چشم دوخت.
سپس گفت: « به نظر مجرم یا مجرم ها به قصد
سرقت وارد خانه شدند. چیزی از خانه کم شده
است؟ ».

پلیس گفت: « به کسی مشکوکید؟! ».

حسام جواب داد: « نه هیچکس ».

جناب سرگرد مدتی سکوت کرد و اندیشید.

سپس پرسش بعدی را مطرح کرد: « فکر می کنید برای چه کسی به خانه ی شما می آید و همه چیز را بهم می ریزد؟! ».

حسام لحظه ای سکوت کرد. جواب خوب و کاملی نداشت. بعد با ناراحتی به حلقه ی طلایی در انگشتش نگاه کرد.

5

حسام خانه ای شهری اش را فروخت تا بتواند در روستا گلخانه و باغی را بسازد. او و پسرش سوار بر ماشینشان به سمت روستا حرکت می کردند. حدود دو ساعت در ماشین بودند و یک ساعت دیگر به مقصد می رسیدند.

حسام وقتی که دید حامد چندان خوشحال نیست، گفت: «خوشحال باش پسر! میرویم روستا و یک گلخانه می سازیم به اندازه ی یک خانه! برایت یک عالمه کاکتوس می خرم!».

حامد گفت: «امیدوارم».

حسام با زمین ها و خانه هایی که در روستا
داشت می توانست کسب و کاری موفق را خلق
کند. حامد

چندان خوشحال به نظر نمی رسید. اما چاره ای
نداشت! دقیق نمی دانست زندگی در روستا
چگونه است!

آنها دیگر حرف نمی زدند. خسته بودند و با بی
حوصلگی به سمت ده می رفتند.

حسام چشمش به آینه بغل ماشین
افتاد.

خودرویی سفید و قدیمی که بیش از چند
ساعت بود که حسام و پسرش را تعقیب می
کرد.

حسام سرعتش را کم و زیاد کرد. از چند ماشین
هم سبقت گرفت اما ماشین سفید با راننده ای
که تمام صورت خود را پوشانده بود، پا به پای
آنها حرکت می کرد!

حامد گفت: «بابا چه شده؟!».

حسام همانطور که با سرعت می راند، جواب
داد: «ماشین عقبی دنبالمان می کند!».

پسر تکان خورد و به عقب نگاه کرد.

حسام هراسان گفت: «نه...نه...نگذار بفهمد».

مدتی گذشت. جاده شلوغ بود بنابراین حسام

آهسته حرکت کرد.

تقریباً به روستا رسیده بودند.

حسام و پسرش برای دقیقه ای از پشت سرشان

قافل شدند و وقتی که به عقب نگاه کردند- هیچ

ماشین قدیمی و سفیدی وجود نداشت.

چاره ای نداشتند.

وارد روستا شدند زندگی روستایی را آغاز

کردند..

.

6

یک هفته ی دیگر هم گذشت. تابستان بود و هوا بسیار گرم.

حسام و پسرش زندگی معمولی خود را سپری می کردند. حسام خوشحال بود. باغ و گلخانه ای را در حیاط بزرگ خانه ی پدری اش درست کرده و چندین گل و گیاه و درخت را کشت و پرورش داد بود.

از آخرین باری که روستا را دیده بود خیلی می گذشت.

روستا بزرگتر شده و شاید تا چند سال دیگر
تبدیل به شهر می شد.

حسام در باغ خانه اش در حال پیوند زدن دو
نوع کاکتوس بود. کار دشوار اما شیرینی برای او
به نظر می رسید.

میانه های کار بود که گوشی اش هوارکشان صدا
داد.

آهی کشید و دستکش باغبانی را از دستش جدا
کرد.

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به
آن نگاه کرد.

رضا شریفی بود! در یک هفته ی اخیر حتی یک تماس از او نداشت.

حسام موبایل را کنار گوشش گذاشت و با خوشرویی گفت: «سلام... خوبی... چه خبر؟!». دو دوست چند دقیقه ای با هم سلام و احوال پرسی کردند.

انگار مدت ها صدای همدیگر را نشنیده بودند. سپس رضا گفت: «اگر امشب خانه هستی، می توانم پیش تو بیایم.»

حسام با خوشحالی موافقت کرد و آدرس دقیق
روستا و خانه اش را به او گفت.

ساعت هشت شب شد. حسام و حامد همه جا را
مرتب کرده بودند و برای آمدن مهمان شان
انتظار می کشیدند.

صداهایی آمد. حسام درِ خانه اش را باز کرد و به
تاریکی حیاط چشم دوخت. گفت: «رضا تو
هستی؟!».

صدای قدم هایی آمد و سایه ای که نزدیک می
شد. حسام دکمه ی چراغ را فشار داد و حیاط
روشن شد. از تعجب در جایش میخکوب شد.

7

انسانی سر تا پا سیاه پوش که صورت خود را پوشانده بود- با چاقویی در دست کنار گلخانه و باغچه ی حسام ایستاده بود.

حسام دادی زد و نزدیک مرد شد. به سام دستور داد که داخل خانه باشد و خودش به سمت مرد هجوم برد.

مرد در جواب چاقویش را تکان داد و کمی عقب رفت.

به نظر برای جرمی خطرناک آمده بود اما کمی تردید داشت.

حسام دستانش را مشت کرد و در هوا تکان داد.
حدس زد یکی از مردمان روستا برای دزدین
گلدان هایش آمده.

حسام چند بار گفت: «تو که هستی؟»
ولی در جواب فقط چرخش چاقویی بزرگ را
دید.

در همان اوضاع نوک تیز چاقو به بازوی حسام
خورد و شکافی در آن ایجاد کرد.
حسام دستش را گرفت و تقریبا روی زمین
نشست. عصبانی شد.

مرد سیاه پوش انگار که از کارش پشیمان شده
باشد؛ عقب رفت.

حسام تکه سنگی را برداشت و به سمت مرد
پرت کرد. سنگ به مرد دزد نخورد اما او را به
عقب کشاند.چ

پس از مدتی مرد بیگانه پا به فرار گذاشت.
حسام داد زد: «وایسا وایسا!».

و به دنبال او دوید. چند قدم نرفته بودند که مرد
مجرم ایستاد.

بطری کوچکی را بلند کرد و بنزین

درون آن را روی درخت ها و پلاستیک توری
شکل گلخانه ی حسام خالی کرد.

تا حسام تلاشی برای جلوگیری از کارهای او
کند- مرد کبریتی را روشن کرد و روی بنزین ها
ریخت.

آتش تمام گلخانه ی حسام را فرا گرفت.
مرد خیلی سریع به میان تاریکی رفت. حسام از
دنبال کردن او دست کشید و با کمک حامد
سطل هایی را از آب پر کرد و روی آتش خالی
کرد.

همان موقع نوری چشمانش را آزار داد.

رضا شریفی از ماشینش بیرون آمد. حامد در را
باز کرد و رضا به کمک آنها شتابید.

8

بعد از شام بود. حسام، پسرش و رضا شریفی در اتاقی نشسته بودند. حرفی نمی زدند و حسام ناراحت به نظر می رسید. بعد از مدت ها رضا سر صحبت را باز کرد: «فکر می کنی آن مرد برای چه به حیاط خانه ی تو آمد؟».

حسام سرش را بالا گرفت و گفت: «فکر کنم برای دزدیدن گلدان هایم! اما وقتی که موفق نشد، گلخانه را آتش زد!».

رضا گفت: «خوبه...».

«چه خوب است؟!».

« اینکه یک نفر مسلح برای کار خطرناک تری
نیامده بود.»

آنها برای مدت کوتاهی صحبت کردند و بعد
رضا بلند شد تا برود.

حسام مدام می گفت: « هوا تاریک است... تا شهر
سه ساعت راه است... امشب بمان و فردا صبح
برو.»

نهایتاً سوار بر ماشینش از روستا دور شد.

حسام تصمیم گرفت صبح به پلیس ها زنگ
بزند. البته او فکر می کرد که هیچ پلیسی برای
چنین اتفاق کوچکی به روستا نمی آید.

9

نیمه های شب بود و حسام بیدار!...

حسام برای ساخت گلخانه هم خرج زیادی کرده بود و هم کار و تلاش زیادی و فکر نابود شدن آن - خواب را از سر او فراری می داد.

با بی حوصلگی به سقف اتاق چشم دوخت.

یکدفعه صداهایی از بیرون اتاق آمد.

حسام گفت: « حامد... حامد... تو هستی؟! ».

جوابی نشنید و بعد از مدتی تمام صداها قطع

شد.

حسام چراغ قوه را برداشت و آرام و آرام به سمت اتاق پسرش راهی شد.

دَر اتاق حامد را باز کرد و نور چراغ قوه را بر روی رخت خواب او انداخت. هیچکس آنجا نبود.

لامپ های اتاق را روشن کرد و چیزی نیافت.

به تمام اتاق ها رفت. گلخانه و زیرزمین و هر جای دیگری را به دنبال حامد بررسی کرد و او را نیافت.

می خواست از خانه بیرون بزند که برگی را روی

دَر خانه دید. روی کاغذ نوشته شده بود: **اگر**

پسرت را می خواهی با حلقه به رودخانه ی

بیرون از روستا بیا.

10

حسام با سرعت می دوید. در یک دستش،
چماق و در دست دیگرش یک چراغ قوه داشت.
حلقه را در ته جیب شلوارش کرده بود.
حدود پنج دقیقه دوید تا به رودخانه رسید.
ایستاد. قلبش از سینه اش بیرون می پرید و
ترس از تاریکی عرق بر پیشانی‌اش جمع کرده
بود.

بلند گفت: «من آمدم... تو کجایی؟!».

انسانی از پشت درختی ظاهر شد. یک دستش
روی دهان حامد بود و با دست دیگرش چاقویی

را روی گردن او گرفته بود. مرد خیلی شبیه
همان دزد قبلی بود.

حسام انگشتر را بالا گرفت و نور چراغ قوه را
روی آن انداخت و گفت: «ابن همان حلقه
است.»

و دوباره آن را در جیبش کرد و ادامه داد: «اول
پسرم را رها کن.»

مرد مجرم با صدایی کلفت گفت: «اول انگشتر...
وگرنه پسرت را می کشم.» و چاقو را به گردن
حامد نزدیک تر برد.

حامد و تقلا کرد و به اینور و آن ور رفت. مرد
که برای کشتن او تردید داشت - چاقو را به پای
حامد زد.

حامد ناله کنان به زمین افتاد. حسام داد
زد: «نه!!!».

حسام به طرف مرد هجوم برد. حامد تنها کس
و عزیزترین کس حسام بود. حسام خشمگین
بود و با چماق به مرد ضربه می زد.
در همان حال حسام کلاهی را که مرد با آن سر
و صورت خود را پوشانده بود را کشید.
مرد صورتش را بلند کرد و حسام او را دید. قلب
حسام ساکت شد و خون در رگ هایش یخ زد.

حسام گفت: « تو...تو..این بود جواب رفاقت
من؟! ». حسام باورش نمی شد! بهترین دوستش،
رضا شریفی عامل همه ی این اتفاق ها بود.
رضا گفت: « آره من! من بودم که خانه ات را به
هم ریختم. من بودم که با ماشین دنبالت کردم.
من بودم که خانه ات را آتش زدم...فقط برای آن
حلقه...».

حسام خشمگین تر از همیشه چماقش را با دو
دست گرفت و داد زد: « لعنتییییییی ». و به
سمت رضا حمله ور شد.

رضا هیچ تکانی نخورد. وقتی که حسام خیلی نزدیک شد، دستش را بلند کرد و کمی خاک به صورت حسام پرت کرد.

خاک ها به چشمان حسام برخورد کردند.

او قبل از اینکه بتواند دوباره چشمانش را باز کند- رضا مشتی به صورت او زد و او را به پایین دره پرت کرد. پیکر حسام به صخره های بزرگی اصابت کرد و سرانجام در پایین تپه مُرد. رضا خود را به زمین زد و گریه کرد.

انگشتی بدست نیاورد و بلکه بهترین دوستش را گُشت. به حامد نگاه کرد و هوار کشید: « برو برو».

می دانست رفتن حامد می تواند برای او مشکل
ساز شود اما نمی خواست به یادگار بهترین
دوستش آسیب برساند.

سام لنگان لنگان به طرف روستا رفت رضا
ساعت ها آنجا نشست و گریه کرد.

این هم پایان قسمت اول از خاتمه
قسمت دوم این داستان در ادامه ی
صفحات

خاتیم 2

تعداد صفحات: 25

صفحه ی شروع: 56

صفحه ی پایان: 81

1

« ببخشید که جسارت می کنم و این را می
گویم...».

حامد کمی تعلل کرد. شب خاستگاری اش بود و
باید به بهترین شکل ممکن رفتار بکرد. لبخندی
زد و پدر عروس چشم دوخت. بی تجربه،
دانشجو، بیست و شش ساله اما با شخصیت و
مودب بود. هم رفتار و هم رخسارش همچون
حسام - پدرش بود.

با خوشرویی گفت: «ببخشید که این را می گویم
اما خب... اسم کوچک شما چیست؟!».

پدر عروس با صدایی کلفت گفت: «رضا... رضا
شریفی».

حامد از تعجب در جایش میخکوب شد.
رضا... رضا شریفی... این کلمه تمام افکار او را بر
هم ریخت.

خاطرات تلخ پانزده ساله پیش ذهن حامد را پُر
کردند.

حامد سکوت کرد و با دقت به پیرمرد چشم
دوخت. ریش و موهای بزرگتر و سفیدتری
نسبت به رضا شریفی پانزده سال پیش داشت.

حامد به چشمان بی روح پیرمرد نگاه کرد.
شک نداشت که همان رضا شریفی بهترین
دوست و قاتل پدرش بود.

همه چیز شبیه هم بودند. پیرمردی که دختری
بیست و چهار ساله و همسری همواره مریض
داشت و نامش رضا شریفی بود و آنقدر به قاتل
پدرش شبیه بود.

حامد مثل حسام خیلی زود خشمگین می شد.
از عصبانیت می لرزید. شوک شده بود و
خشمگین! خون در چشمانش جمع شده بود و
خاطرات قتل پدرش و همچنین زندگی خیلی

سخت خودش زلزله ای در ذهنش ایجاد کرده
بودند.

یادش رفت که در مجلس خاستگاری است.
دکمه ی گُت سورمیه اش را باز کرد و آرام آرام
دستش را به سمت چاقوی میوه خوری بُرد.
رضا شریفی هم کم کم به آن راز تلخ پی برد.
حامد پسر حسام پس از پانزده سال جلوی او
نشسته بود.

حامد همانطور که کمی تکان می خورد و با
افکار پریشان مغزش جنگ می کرد، خنده ی
تلخی بر لب نهاد.

چاقوی میوه خوری را برداشت و به سمت رضا
شریفی هجوم برد.

با دو دست یقه ی او را گرفت و با خشم از روی
مبل بلند کرد و با دادی مهیب او را به دیوار
خانه کوباند.

چاقو را روی گردن او گذاشت.

دختر رضا که مینا نام داشت - به همراه مادرش
کمی تکان خوردند و به سمت حامد رفتند. اما
قبل از هر حرکت کوچکی حامد به آن ها اشاره
کرد و گفت: « نیاید جلو! و گرنه این آدم پست
را می کشم».

و به مبل اشاره کرد.

مینا و مادرش که تکان چندانی هم نخورده
بودند- آرام برگشتند.

حامد به چشمان بی روح پیرمرد نگاه کرد و
گفت: «می خواهم با تو حرف بزنم».

2

حامد همواره به خوبی و مهربانی معروف بود اما
حال به دیوانه ای انتقام جو تبدیل شده بود.
یک دستش را در جیب شلوارش کرد و چیز
کوچکی را بیرون آورد.

حلقه!!! همان حلقه ی گران بها!!!

حلقه را کنار صورت پیرمرد برد. رضا شریفی با
تعجب به حلقه نگاه کرد.

حامد با صدایی عجیب مثل افراد دیوانه و خنده
ای شیطانی گفت: « میدانم... میدانم... خیلی
دوست داری این مال تو باشد. آره؟! ».
رضا کمی دهانش را باز کرد و گفت: « این را از
کجا آور... ».

حامد حرفش را قطع کرد و گفت: « ساکت
باش... داستان زندگی ام را به تو می گویم... ».

3

مینا- دختر رضا اشک در چشمانش جمع شده بود.

یک سالی می شد که حامد را در دانشگاه دیده بود و نگاه کردن او که همچون روانی ها رفتار می کرد، مینا را عذاب می داد.

کنار مادرش که همواره بر روی تختی بود- نشست و تلفن را برداشت.

چادر سفیدش را روی تلفن انداخت و شماره ی پلیس را گرفت. اما روی دکمه ی تماس کلیک نکرد.

فکری کرد.

بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

حامد که دیگر چیزی از خاستگاری بر یاد

نداشت، به او داد زد: « کجا میروی؟! ».

مینا که صورتش از اشک پُر شده بود به آرامی

گفت: « مادرم مریض است. میروم قرص هایش را

بیاورم.».

حامد تردید داشت اما سرش را به نشانه ی تایید

تکان داد. مینا که تلفن را میان چادرش پنهان

کرده بود- به گوشه ای از آشپزخانه رفت و

شماره ی پلیس را گرفت...

4

حامد گلویش را صاف کرد و ماجرای زندگی اش
را بازگو کرد:»

آن چاقویی را که به پایم زدی - یادت است -
باعث عفونت شدید پایم شد. دکترها مجبور
شدند آن را قطع کنند. الان با پای مصنوعی راه
می روم.

فکرش را کن! چه کاری با من و پدرم کردی!
من از آن موقع پسری با یک پا و یتیم و بی
پول بودم.

زندگی ام توی پرورشگاه، مدرسه ی شبانه
روزی، پادگان سربازی، دانشگاه و آن خانه ی
روستایی گذشت...».

حسام صدایش را بلند تر کرد و با عصبانیت
بیشتر گفت: «به تنهایییی. پانزده سال بدون
خانواده زندگی کردم. می فهمییی!؟».

و بعد با صدای آرامی ادامه داد: «بعد از مدتی با
مردم روستا رفتم و جسد پدرم را از توی دره
بیرون آوردم. حلقه هم توی جیب پدرم بود.
هیچوقت نتوانستم ثابت کنم که تو قاتل پدرم
هستی! نه مدرکی داشتم و نه هیچکس به حرف
من بچه یتیم گوش می داد. آره...آره...میدانم که

شوگ شدی... حتما هم میخواهی معذرت خواهی
کنی.»

حامد با صدایی بلند خنده ای شیطانی سر داد.

سپس گفت: « حالا بین سرنوشت - من را

چگونه برای انتقام کنار تو رساند...».

و چاقو را به گردن رضا نزدیک تر کرد.

5

همان موقع صدایی تمام فضا را پر کرد. حامد گوش هایش را تیز کرد.

صدای آژیر ماشین های پلیس آمد. حامد رضا شریفی را رها کرد و چند قدمی به عقب رفت.

گفت: «می روم اما بر می گردم. همه تان را می کشم».

و به سمت حیاط پشتی رفت.

خود را از دیوار آنجا بالا کشاند و فرار کرد.

با سرعت می دوید. باران خیلی محکم روی صورت و بدن حامد فرود می آمد و غم او را چند برابر می کرد.

اشک از صورت او سرازیر شد.

تعادل نداشت اما همچنان می دوید.

خیابان تاریک و بزرگ و خلوت بود. صدای آژیر پلیس ها هر لحظه نزدیک تر و بلندتر می شد. اما هر لحظه بر سرعت حامد کاسته و بر غم او افزوده می شد.

لحظه ای نگذشت که دو ماشین دور حسام جمع شدند و چهار پلیس از داخل آنها بیرون آمدند.

حامد که خسته و غم زده بود- بی هوش بر
زمین افتاد.

6

حامد چند ساعتی بی هوش در تخت بیمارستان بود. اوایل صبح تا آنکه به هوش آمد- پلیس ها او را به بازداشتگاه بردند.

دو روز در بازداشتگاه بود. فکر انتقام از رضا شریفی او را رها نمی کرد.

همچنین یک سوال مهم داشت: حلقه کجا می تواند باشد؟!

پس از دو روز نام او را صدا زدند و اجازه ی آزادی به حامد دادند.

وسایلش را از داخل کیسه ای بیرون آوردند و به او دادند. حلقه هم داخل آنها بود.

وقتی که حامد ماجرای این چند روز را از پلیس ها پرسید آنها گفتند که رضا شریفی رضایت داده.

حامد آزاد شد. به خوابگاه دانشگاه رفت. اما تا آنکه وارد آنجا شد- مثل بازداشگاه- وسایلش را دادند و گفتند: آدم سابقه دار اینجا نگه نمی داریم.

حامد که یک فرد شکست خورده بود و جایی برای ماندن نداشت؛ دوباره به خانه ای روستایی اش برگشت. آنجا حال به یک شهر تبدیل شده

بود. حامد چندین کیلومتر از رضا شریفی دور
شد اما حس انتقام هنوز در وجود او شعله ور
بود.

7

چند روزی گذشت. حامد هر بار نقشه ای برای انتقام طرح می کرد و شب ها تا دیر وقت بیدار بود.

افکاری که به خودش، رضا شریفی، پدرش و قتل پدرش مربوط می شد- او را حتی یک لحظه هم رها نمی کرد.

همیشه در گوشه ای از خانه اش دراز کشیده بود و مثل دیوانه رفتار می کرد. دیگر فردی با ادب، با دین، با شخصیت ووو نبود بلکه به یک

دیوانگی بی پایان دچار شده بود و حس انتقام
در او هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

پس از دو روز دوباره به شهری که رضا شریفی
در آن زندگی می کرد- رفت.

چاقویی تیز و گمّری خریده بود و به همراه
داشت.

تا آنکه به جلوی خانه ی رضا شریفی رسید- از
تعجب در جایش میخکوب شد. هم خوشحال
بود و هم ناراحت.

اعلامیه ها و بنرهای مشکی و زیادی در دیوار
خانه ی رضا شریفی متصل بود که خبر از فوت

همسر رضا شریفی و مادر مینا شریفی را می
داد.

نقشه ی حسام عوض شد.

تاریخ فوت زن قاتل پدرش و مادر کسی که قرار
بود همسرش باشد را واریسی کرد و مراسم روز
هفتم را محاسبه کرد.

سه روز دیگر یعنی پنجشنبه روزی بود که می
توانست بعد از پانزده سال انتقام خون پدرش را
بگیرد.

8

چادر سیاه رنگ را محکم تر جلوی صورتش
گرفت و آرام تر راه رفت.

نباید کسی متوجه ی مرد بودن او می شد.

هوا گرم بود. حامد با بقیه ی مردم به سمت

قبرستان رفت و گوشه ای نشست. چادری سیاه

رنگ و زنانه را دور خود پیچانده بود و برای

عملی کردن نقشه اش لحظه شماری می کرد.

خواننده بالاتر از همه ایستاده بود و چیزی

غمگین می خواند.

رضا شریفی کنار خواننده ایستاده بود و بازوی
غم بغل گرفته بود.

حامد هر چند دقیقه ی یک بار کمی نزدیک تر
می شد.

سرانجام در فاصله ای تقریباً یک یا دو متری
رضا شریفی ایستاد و به او نگاه کرد.

رضا شریفی پشتش را نمی دید و متوجه او نمی
شد. حامد با لباس و چادر زنانه نزدیک تر رفت و
چاقوی بزرگش را در دستش گرفت.

چاقو را با تمام قدرت به پهلوی رضا شریفی زد.
رضا کنار شکمش را گرفت بر زمین نشست.

حامد قبل از آنکه مردم تکانی بخوردند، با

سرعت دوید. چند نفری دنبالش کردند اما

سرعت او خیلی زیاد بود.

اندکی نگذشت و حامد سوار ماشینش شد و از

صحنه ی جرم گریخت.

9

حامد می دانست که رضا شریفی نمُرده است.
شب را در زیر پل و میان کارتون خوابان خوابید
و صبح به وسط شهر رفت.

به داخل بیمارستانی رفت و به پرستار گفت: «
سلام خانم. برادر من اینجاست؟!».

پرستار اخمو هم جواب داد: «اسم برادرتون
چیه؟».

«رضا...رضا شریفی».

«نه خیر اینجا نیست».

و همینطور به چند بیمارستان رفت و نقش برادر
رضا شریفی را بازی کرد.

سرانجام در اواخر شب بیمارستانی را که رضا
شریفی در آن بستری بود را پیدا کرد و برای
انتقام نقشه ای کشید.

حس انتقام در او شعله ورت و شعله ورت می شد
و او را رها نمی ساخت.

تصمیم گرفت انتقام را در همان شب انجام دهد.

10

لباس برایش تنگ بود. مقنه را تا صورتش پایین کشید و ماسک سفیدی زد. لباس پرستار های زن را پوشیده بود و خیلی راحت توانست از کادر درمانی و نگهبان رد شود.

کاغذی را برداشت و روی آن خط کشید.

نزدیک اتاق رضا می شد. اما مینا دختر او در اتاق بود.

با دلهره وارد اتاق شد و کاغذ را به مینا داد.

مینا با تعجب گفت: «این دیگر چیست؟! دارو است؟».

حامد که پرستاری خانم بود - سرش را تکان داد و تصدیق کرد ولی چیزی نگفت.

مینا کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد. مدتی که گذشت حامد مقنه و ماسکش را از روی صورت برداشت و به رضا نگاه کرد. رضا شریفی با چشمانی نیم باز و خسته به او نگاه می کرد و شوکه شد.

حامد خنده ای بغض دار و غمناک بر لب نهاد و یک بطری آب معدنی را از داخل لباسش بیرون کشید.

گفت: «یادت است چگونه خانه ی پدرم را آتش
زدی؟ یادت است چگونه چاقو را در پایم
کردی؟».

مشتی به صورت رضا زد و با صدایی بغض دار و
بلند ادامه داد: «آتشت می زنم».

بنزین درون بطری را روی خودش و رضا خالی
کرد و کمی از آن را روی تخت رضا و لوازم
پزشکی ریخت. رضا با ناله و خستگی التماس
می کرد: «نه...نه...نه».

حامد هم گریه می کرد و هم لبخندی زده بود.
گفت: «برای یک حلقه آدمکشی کردی! اما حالا
حلقه جایش امن است».

در همان حال دختر بیست و چهار ساله که
فهمیدی بود- کلک خورده است، به سمت اتاق
پدرش برگشت.

روی یک صندلی که بیرون از اتاق پدرش بود،
چیزی دید.

یک دفتر بزرگ با جلدی قطور که روی آن یک
حلقه ای طلایی وجود داشت.

روی جلد چرمی و قهوه ای آن با خودکار آبی و
بزرگ نوشته شده بود: برای مینا. کسی که
آرزوی زندگی مشترک در یک خانه را با او به
گور بردم.....حامد

مینا پایین آن نوشته را نگاه کرد. جمله ای با
خط بسیار ریز وجود داشت.

مینا جلد کتاب را به صورتش نزدیک کرد و
جمله را خواند: داستان نابود کردن زندگی من و
پدرم توسط رضا شریفی در این دفتر نوشته شده
است.

مینا با عجله به طرف اتاق پدرش روانه شد اما
دیگر دیر شده بود.

حامد کبریتی را آتش زد و آن را روی بنزین ها
ریخت. مدتی نگذشت که آتشی بزرگ همه جا
را فرا گرفت و حامد و رضا را به کام مرگ

پایان

کشاند...







